

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۱ - کار کیکاوس به شهر بربرستان و دیگر داستانها



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

از ان پس چنین کرد کاوس رای	که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا به توران و چین	گذر کرد ازان پس به مکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره	میانها ندید ایچ رنج از گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو	نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گرازان به بربر شدند	جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ	زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم	که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت	خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت
ز گرد سپه پیل شد ناپدید	کس از خاک دست و عنان را ندید
به زخم اندر آمد همی فوج فوج	بران سان که بر خیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بران گونه دید	عمود گران از میان بر کشید
بزد اسپ با نامداران هزار	ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بر آویخت و بدرید قلب سپاه	دمان از پس اندر همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند	به گرداندرون نیزه داری نماند
به شهر اندرون هر که بد سالخورد	چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند	جگر خسته و پر گناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم	همه باژ را گردن افکنده ایم
به جای درم زرّ و گوهر دهیم	سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

بیخشود کاوس و بنواختشان	یکی راه و آیین نو ساختشان
و زان جایگه بانگ سنج و درای	بر آمد ابا ناله کرّه نای
چو آمد بر شهر مکران گذر	سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بریشان ز شاه	نیایش کنان بر گرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران	بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند بگرفت راه	بی آزار رفتند شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید	به مهمانی پور دستان کشید
بید شاه يك ماه در نیمروز	گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین بر نیامد بسی روزگار	که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز	نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بران راستی	پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام	درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برتافتند	در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد به شاه جهان آگهی	که انباز دارد به شاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز	سپه شاد دل شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نبشتند نام	بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون به دریا کشید	بدان سو کجا دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت	بر آشفست و بر آب لشکر نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار	اگر پای با راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر	ز گیتی برین گونه جویند بهر
بدست چپش مصر و بربر به راست	زره در میانه بر آن سو که خواست
به پیش اندرون شهر هاماوران	به هر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه	بر آمد ز آب زره با سپاه

هم آواز گشتند يك با دگر	سپه را سوی بربر آمد گذر
یکی گشت چندان یل تیغ زن	به بربرستان در شدند انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه	شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر دژنده را خوابگاه	نه گور ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب	هم اندر هوا ابر و پڑان عقاب
همی راه جستند و کی بود راه	دد و دام را بر چنان رزمگاه
چو کاوس لشکر به خشکی کشید	کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و ز جوشن است	ستاره ز نوك سنان روشن است
ز بس خود زرّین و زرّین سپر	به گردن بر آورده رخشان تبر
تو گفتی زمین شد سپهر روان	همی بارد از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس	زمین سربسر تیره چون آبَنوس
بدرّید کوه از دم گاودم	زمین آمد از سمّ اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان	تو گفتی زمین گشت لشکرستان
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس	برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
و زان سوی گودرز کشواد بود	چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود
فگندند بر یال اسپان عنان	به زهر آب دادند نوك سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر	خروش آمد و چاك چاك تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کنند	و گر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاوس در قلب‌گاه	سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان گشت تاری سراسر ز گرد	بیارید شنگرف بر لاژورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی	به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون	زمین شد به کردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان	که سر باز نشناختند از میان

نخستین سپهدار هاماوران	بیفگند شمشیر و گرز گران
غمی گشت و ز شاه زنهار خواست	بدانست کان روزگار بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران	سپهد دهد ساو و باژ گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه	فرستد به نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد برو بگذرد	سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی	برین گفتها پاسخ افگند پی
که يك سر همه در پناه منید	پرستنده تاج و گاه منید

رزم کاوس با شاه هاماوران

بخش ۲ - به زن خواستن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

که او دختری دارد اندر نهفت	ازان پس به کاوس گوینده گفت
ز مشک سیه بر سرش افسرست	که از سرو بالاش زیباترست
زبانش چو خنجر لبانش چو قند	به بالا بلند و به گیسو کمند
چو خورشید تابان به خرم بهار	بهشتیست آراسته پر نگار
چه نیکو بود شاه را جفت ماه	نشاید که باشد بجز جفت شاه
چنین داد پاسخ که اینست رای	بجنید کاوس را دل ز جای
یکی مرد بیدار دانش پژوه	گزین کرد شاه از میان گروه
بفرمود تا شد به هاماوران	گرانمایه و گرد و مغزش گران
بیارای مغزش به شیرین سخن	چنین گفت رایش به من تازه کن
بجویند کار آزموده مهان	بگوش که پیوند ما در جهان
زمین پایه تخت عاج منست	که خورشید روشن ز تاج منست
نیابد از و کم شود پایگاه	هرآنکس که در سایه من پناه
رخ آشتی را بشویم همی	کنون با تو پیوند جویم همی
شنیدم که گاه مرا در خورست	پس پرده تو یکی دخترست
ستوده به هر شهر و هر انجمن	که پاکیزه تخمست و پاکیزه تن
چنان دان که خورشید داد تو داد	چو داماد یابی چو پور قباد
به نزدیک سالار هاماوران	بشد مرد بیدار روشن روان
بیاراست لب را به گفتار نرم	زبان کرد گویا و دل کرد گرم

ازان پس بگفت آنچ بود از پیام	ز کاوس دادش فراوان سلام
دلش گشت پر درد و سر شد گران	چو بشنید ازو شاه هاماوران
جهاندار و پیروز و فرمان رواست	همی گفت هر چند کو پادشاست
که از جان شیرین گرمی ترست	مرا در جهان این یکی دخترست
ندارم پی و مایه کارزار	فرستاده را گر کنم سرد و خوار
بیوشیم و بر دل بخوابیم خشم	همان به که این درد را نیز چشم
که سر نیست این آرزو را نه بن	چنین گفت با مرد شیرین سخن
که آن را سه دیگر ندانیم نیز	همی خواهد از من گرمی دو چیز
به فرزند بودم دل آراسته	مرا پشت گرمی بد از خواسته
وگر شاه ایران ستاند همی	به من زین سپس جان نماند همی
نتابم سر از رای و فرمان اوی	سپارم کنون هرچ خواهد بدوی
ز کاوس با او سخنها براند	غمی گشت و سودابه را پیش خواند
که هست از مهی و بهی بی نیاز	بدو گفت کز مهتر سر فراز
یکی نامه چون زند و استا به دست	فرستاده چرب گوی آمدست
ببزد دل و خواب و آرام من	همی خواهد از من که بی کام من
بدین کار بیدار رای تو چیست	چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست	بدو گفت سودابه زین چاره نیست
بر و بوم خواهد همی از مهان	کسی کو بود شهریار جهان
کسی نشمرد شادمانی به غم	ز پیوند با او چرایی دژم
که سودابه را آن نیامد گران	بدانست سالار هاماوران
و زان نامدارانش برتر نشاند	فرستاده شاه را پیش خواند
بران سان که بود آن زمان دین خویش	ببستند بندی بر آیین خویش
همی ساخت آن کار با مهتران	به يك هفته سالار هاماوران

پرسنده سبب عمارى چهل	بیاورد پس خسرو خسته دل
ز دیا و دینار کردند بار	هزار استر و اسپ و اشتر هزار
پس پشت و پیش اندرون خواسته	عماری به ماه نو آراسته
تو گفتی که روی زمین لاله کشت	یکی لشکر آراسته چون بهشت
دل آرام با زیب و با فرّ و جاه	چو آمد به نزدیک کاوس شاه
ستون دو ابرو چو سیمین قلم	دو یاقوت خندان دو نرگس دژم
به سودابه بر نام یزدان بخواند	نگه کرد کاوس و خیره بماند
ز بیدار دل پیر سر موبدان	یکی انجمن ساخت از بخردان
ببستند عهدی بر آیین و کیش	سزا دید سودابه را جفت خویش

رزم کاوس با شاه هاماوران

بخش ۳ - گرفتن شاه هاماوران کاوس را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

ز هر گونه چاره جست اندران	غمی بد دل شاه هاماوران
فرستاده آمد به نزدیک شاه	چو يك هفته بگذشت هشتم پگاه
بیايد خرامان به ایوان خویش	که گر شاه بیند که مهمان خویش
چو بینند رخشنده گاه بلند	شود شهر هاماوران ارجمند
نهان بند او بود رایش درست	بدین گونه با او همی چاره جست
نباشدش بر سر یکی باژجوی	مگر شهر و دختر بماند بدوی
که با سور پرخاش دارد به سر	بدانست سودابه رای پدر
ترا خود به هاماوران جای نیست	به کاوس کی گفت کین رای نیست
نباید که با سور جنگ آورند	ترا بی بهانه به چنگ آورند
ترا زین شدن انده آید بروی	ز بهر منست این همه گفت و گوی
نیامدش زیشان کسی را بمرد	ز سودابه گفتار باور نکرد
بمهمانی شاه هاماوران	بشد با دلیران و کند آوران
همه از در جشن و سور و خرام	یکی شهر بد شاه را شاهه نام
همه شهر سرتاسر آذین بیست	بدان شهر بودش سرای و نشست
همه شهر بردند پیشش نماز	چو در شاهه شد شاه گردن فراز
به دینار و عنبر بر آمیختند	همه گوهر و زعفران ریختند
به هم بر کشیدند چون تار و پود	به شهر اندر آوای رود و سرود
پیاده شدش پیش با مهتران	چو دیدش سپهدار هاماوران

همه در و یاقوت بارید و زر	ز ایوان سالار تا پیش در
به سر مشک و عنبر همی بیختند	به زرین طبقها فرو ریختند
نشست از بر تخت کاوس شاد	به کاخ اندرون تخت زرین نهاد
خوش و خرم آمدش جای نشست	همی بود يك هفته با می بدست
میان بسته بد شاه هاماوران	شب و روز بر پیش چون کهتران
پرستنده بر پیش ایرانیان	بیسته همه لشکرش را میان
ز چون و چرا و نهیب و گزند	بدین گونه تا يك سر ایمن شدند
سگالیده از جای برخاسته	همه گفته بودند و آراسته
سگالش چنین بود همراه شدند	ز بربر برین گونه آگه شدند
کسی را نبد آرزو ساختن	شبی بانگ بوق آمد و تاختن
به هاماوران شاددل گشت شاه	ز بربرستان چون بیامد سپاه
چو گودرز و چون گیو و چون طوس را	گرفتند ناگاه کاوس را
چه دانی تو ای کاردان اندرین	چه گوید درین مردم پیشبین
نباید برو بودن ایمن بسی	چو پیوسته خون نباشد کسی
ببزد ز تو تا بگرددت چهر	بود نیز پیوسته خونی که مهر
بباید بسود و زیان آزمود	چو مهر کسی را بخواهی ستود
هم از رشك مهر تو لاغر شود	پسر گر به جاه از تو برتر شود
به هر باد خیره بجنب ز جای	چنین است گیهان ناپاک رای
به هاماوران رای پیوسته شد	چو کاوس بر خیرگی بسته شد
بر آورده ایزد از قعر آب	یکی کوه بودش سر اندر سحاب
تو گفتی سپهر استش اندر کنار	یکی دژ بر آورده از کوهسار
همان گیو و گودرز و هم طوس را	بدان دژ فرستاد کاوس را
ابا شاه کاوس در دژ فگند	همان مهتران دگر را به بند

همه نامداران خنجر گذار	ز گردان نگهبان دژ شد هزار
به پُر مایگان بدره و تاج داد	سراپرده او به تاراج داد
عماری یکی در میانش جلیل	برفتند پوشیده رویان دو خیل
سراپرده را زیر پای آورند	که سودابه را باز جای آورند
ز بر جامه خسروی بردید	چو سودابه پوشیدگان را بدید
به فندق گلان را به خون داد رنگ	به مشکین کمند اندر آویخت چنگ
ستوده ندارند مردان مرد	بدیشان چنین گفت کین کارکرد
که جامش زره بود و تختش سمند	چرا روز جنگش نکردند بند
بدژید دلتان ز آوای کوس	سپهدار چون گيو و گودرز و طوس
ز پیوستگی دست کوتاه کنید	همی تخت زرین کمینگه کنید
همی ریخت خونابه بر گل مدام	فرستادگان را سگان کرد نام
و گر چه لحد باشد او را نهفت	جدایی نخواهم ز کاوس گفت
مرا بی‌گنه سر بیاید برید	چو کاوس را بند باید کشید
پر از کین شدش سر پر از خون جگر	بگفتند گفتار او با پدر
جگر خسته از غم به خون شسته روی	به حصنش فرستاد نزدیک شوی
پرستنده او بود و هم غمگسار	نشستش به يك خانه با شهریار

تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین

سپاهش به ایران نهادند روی	چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی
که گم شد ز پالیز سرو سهی	پراگنده شد در جهان آگهی
بجستن گرفتند هر کس کلاه	چو بر تخت زرین ندیدند شاه
ز هر سو بیامد سپاهی گران	ز ترکان و از دشت نیزه وران
بر آمد سر از خورد و آرام و خواب	گران لشکری ساخت افراسیاب

از ایران بر آمد ز هر سو خروش	شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بر آشفست افراسیاب آن زمان	بر آویخت با لشکر تازیان
به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه	بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج	گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد	شکارست مرگش همی بشکرد
شکست آمد از ترك بر تازیان	ز به هر فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد	زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه در گرفتند ز ایران پناه	به ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زاولستان شدند	به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه	چو گم شد سر تاج کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی	نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و رنج و بلاست	نشستنگه تیز چنگ ازدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر	بدین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن	دل خویش ازین رنج پرداختن
بیارید رستم ز چشم آب زرد	دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه	میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس شاه آگهی	کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه	ز بند کمین‌گاه و کار سپاه
سپه را یکایک ز کابل بخواند	میان بسته بر جنگ و لشکر براند

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۴ - پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاموران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

فرستاد نزدیک کاوس شاه	یکی مرد بیدار جوینده راه
بشد نامداری ز کند آوران	به نزدیک سالار هاموران
پر از گرز و شمشیر و پر کارزار	یکی نامه بنوشت با گیرودار
به پیوستن اندر بد انداختی	که بر شاه ایران کمین ساختی
نرفتن برسم دلاور پلنگ	نه مردی بود چاره جستن به جنگ
اگر چند باشد دلش پر ز کین	که در جنگ هرگز نسازد کمین
تو رستی ز چنگ و دم اژدها	اگر شاه کاوس یابد رها
به گردن بیمای هنگ مرا	و گر نه بیارای جنگ مرا
بدادش پیام یکایک سران	فرستاده شد نزد هاموران
ز کردار خود در شگفتی بماند	چو پیغام بشنید و نامه بخواند
جهان پیش چشمش همه تیره شد	چو بر خواند نامه سرش خیره شد
به هامون دگر نسپرد نیز پی	چنین داد پاسخ که کاوس کی
نبینی مگر تیغ و گرز گران	تو هر گه که آیی به بربرستان
اگر رایت این آرزو خواستست	همین بند و زندانت آراستست
برین گونه سازیم آیین و راه	بیایم به جنگ تو من با سپاه
دلیران لشکر شدند انجمن	چو بشنید پاسخ گو پیلتن
که بر خشک بر بود ره با درنگ	سوی راه دریا بیامد به جنگ
بشد تا سر مرز هاموران	به کشتی و زورق سپاهی گران

به تاراج و کشتن نهادند روی	ز خون روی کشور شده جوی جوی
خبر شد به شاه هماور ازین	که رستم نهادست بر رخس زین
بیایست ناگاهش آمد به جنگ	نبد روزگار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه	بروز درخشان شب آمد سپاه
چپ و راست لشکر بیاراستند	به جنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم	به آورد گه بر درنگی منم
بر آورد گرز گران را بدوش	برانگیخت رخس و بر آمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی	به چنگ اندرون گرز و گوپال اوی
تو گفתי که دلشان بر آمد ز تن	ز هولش پراگنده شد انجمن
همان شاه با نامور سرکشان	ز رستم چو دیدند يك يك نشان
گریزان پیامد بهاماوران	ز پیش تهمتن سپاهی گران
چو بنشست سالار با رای زن	دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان	به مصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر يك به چنگ اندرون	نوشته بدرد دل از آب خون
کزین پادشاهی بدان نیست دور	به هم بود نيك و بد و جنگ و سور
گرایدونك باشید با من یکی	ز رستم نترسم به جنگ اندکی
و گر نه بدان پادشاهی رسد	درازست بر هر سویی دست بد
چو نامه به نزدیک ایشان رسید	که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند	سپاهی ز کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران	زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف بر کشید	پی مور شد بر زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه	نهانی بر افگند مردی به راه
که شاه سه کشور برآراستند	برین گونه از جای برخاستند

اگر جنگ را من بجنبم ز جای	ندانند سر را بدین کین ز پای
نباید کزین کین به تو بد رسد	که کار بد از مردم بد رسد
مرا تخت بربر نیاید به کار	اگر بد رسد بر تن شهریار
فرستاده بشنید و آمد دوان	به نزدیک کاوس کی شد نهان
پیام تهمتن همه باز راند	چو بشنید کاوس خیره بماند
چنین داد پاسخ که مندیش ازین	نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر	که با نوش زهرست با جنگ مهر
و دیگر که دارنده یار منست	بزرگی و مهرش حصار منست
تو رخس درخشنده را ده عنان	بیارای گوشش به نوک سنان
از یشان یکی زنده اندر جهان	ممان آشکارا نه اندر نهان
فرستاده پاسخ بیاورد زود	بر رستم زال زر شد چو دود
تهمتن چو بشنید گفتار اوی	بسیچید و زی جنگ بنهاد روی

رزم کاوس با شاه هاماوران

بخش ۵ - رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاوس از بند



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

دگر روز لشکر بیاراستند	درفش از دو رویه به پیراستند
به هاماوران بود صد ژنده پیل	یکی لشکری ساخته بر دو میل
از آوای گردان بتوفید کوه	زمین آمد از نعل اسپان ستوه
تو گفתי جهان سربسر آهنت	وگر کوه البرز در جوشنت
پس پشت پیلان درفشان درفش	بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
بدرید چنگ و دل شیر نر	عقاب دلاور بیفگند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا	برابر که دید ایستادن روا
سپهید چو لشکر به هامون کشید	سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز	که از نیزه مژگان مدارید باز
بش و یال بینید و اسپ و عنان	دو دیده نهاده به نوک سنان
اگر صد هزارند و ما صد سوار	فزونی لشکر نیاید بکار
بر آمد درخشیدن تیر و خشت	تو گفתי هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفתי میستان شدست	ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بریده ز هر سو سر ترک دار	پراگنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن مران رخس را تیز کرد	ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام	بینداخت از باد خمیده خام
میانش به حلقه در آورد گرد	تو گفתי خم اندر میانش فسرد
ز زین بر گرفتش به کردار گوی	چو چوگان بزخم اندر آمد بدوی

بیفگند و فرهاد دستش بیست	گرفتار شد نامبردار شست
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه	ز بس کشته افکنده از هر گروه
شه بربرستان به چنگ گراز	گرفتار شد با چهل رزم ساز
ز کشته زمین گشت مانند کوه	همان شاه هاماوران شد ستوه
به پیمان که کاوس را با سران	بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و گهر	پرستنده و تخت و زرین کمر
برین بر نهادند و برخاستند	سه کشور سراسر بیاراستند
چو از دژ رها کرد کاوس را	همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه	سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد جزین خواسته هرچ دید	به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشیدفر	به دیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه	گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش	لگامی به زر آژده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر	برو بافته چند گونه گهر
به سودابه فرمود کاندر نشین	نشست و بخورشید کرد آفرین
به لشکرگه آورد لشکر ز شهر	ز گیتی برین گونه جویند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار	زره دار و برگستوانور سوار
برو انجمن شد ز بربر سوار	ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکری بربری	سواران جنگ آور لشکری □

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۶ - پیغام فرستادن کاوس به نزدیک روم و افراسیاب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه	سواری که اندر نور دید راه
بفرمود کز نامداران روم	کسی کو بنازد بران مرز و بوم
جهان دیده باید عنان دار کس	سنان و سپر بایدش یار بس
چنین لشکری باید از مرز روم	که آیند با من به آباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاموران	بدشت سواران نیزه‌وران
که رستم به مصر و به بربر چه کرد	بران شهریاران بروز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار	عنان پیچ و مرد افگن و نیزه دار
نوشتند نامه یکی مردوار	سخنهای شایسته و آبدار
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم	بفرمان و رایش همه زنده‌ایم
چو از گرگساران بیامد سپاه	که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد	که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی تاج او خواست افراسیاب	ز راه خرد سرش گشته شتاب
برفتیم با نیزه‌های دراز	برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد	زمانه به هر نیک و بد گشته شد
کنون کآمد از کار او آگهی	که تازه شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن	برین کینه گه بر شدند انجمن
چو شه بر گراید ز بربر عنان	بگردن بر آریم یک سر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم	ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم

فرستاده تازی بر افگند و رفت	به بربرستان روی بنهاد و تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید	بران گونه گفتار بایسته دید
از یشان پسند آمدش کار کرد	به افراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و بیشی مجوی	سر ما شد از تو پر از گفت و گوی
ترا شهر توران بسندست خود	به خیره همی دست یازی به بد
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز	که درد آردت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست	نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست	جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گر چه باشد دلیر	نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو آگاهی آمد به افراسیاب	سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
فرستاد پاسخش کین گفت و گوی	نزید جز از مردم زشت‌خوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان	نیازت نبودی به مازندران
چنین گفت که ایران دو رویه مراست	بباید شنیدن سخنهاى راست
که پور فریدون نیای منست	همه شهر ایران سرای منست
و دیگر به بازوی شمشیر زن	تهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بستانم از کوه تیغ	عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
کنون آمدم جنگ را ساخته	درفش درفشان بر افراخته
فرستاده برگشت مانند باد	سخنها به کاوس کی کرد یاد
چو بشنید کاوس گفتار اوی	بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی سوریان	یکی لشکری بی‌کران و میان
به جنگش بیاراست افراسیاب	به گردون همی خاک بر زد ز آب
جهان کر شد از ناله بوق و کوس	زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ	همی موج خون خاست از دشت جنگ

سر بخت گردان افراسیاب	بران رزم گاه اندر آمد به خواب
دو بهره ز توران سپه کشته شد	سر سرکشان پاک برگشته شد
سپهدار چون کار زان گونه دید	بی آتش بجوشید همچون نبید
به آواز گفت ای دلیران من	گزیده یلان نره شیران من
شما را ز بهر چنین روزگار	همی پروراندیم اندر کنار
بکوشید و هم پشت جنگ آورید	جهان را به کاوس تنگ آورید
یلان را به ژوپین و خنجر زنید	دلیرانشان سربسر بفگنید
همان سگزی رستم شیر دل	که از شیر بستد به شمشیر دل
بود کز دلیری ببند آورید	سرش را به دام گزند آورید
هر آن کس که او را به روز نبرد	ز زین پلنگ اندر آرد به گرد
دهم دختر خویش و شاهی و را	بر آرم سر از برج ماهی و را
چو ترکان شنیدند گفتار اوی	سراسر سوی رزم کردند روی
بشد تیز با لشکر سوریان	بدان سود جستن سر آمد زیان
چو روشن زمانه بران گونه دید	از انجا سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر	همی نوش جست از جهان یافت زهر

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۷ - آراستن کاوس گیتی را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

بیامد سوی پارس کاوس کی	جهانی به شادی نوافگند پی
بیاراست تخت و به گسترد داد	به شادی و خوردن دل اندر نهاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان	جهاندار و بیدار و روشن روان
به مرو و نشاپور و بلخ و هری	فرستاد بر هر سویی لشکری
جهانی پر از داد شد يك سره	همی روی بر تافت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی	پری و دد و دام گشتش رهی
مهان پیش کاوس کهتر شدند	همه تاج دارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد	همه روزگار بهی زو شمرد
یکی خانه کرد اندر البرز کوه	که دیو اندران رنجهها شد ستوه
بفرمود کز سنگ خارا کنند	دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر به سنگ اندرون	ز پولاد میخ و ز خارا ستون
بیستند اسپان جنگی بدوی	هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت	زبرجد به هر جایش اندر نشاخت
چنان ساخت جای خرام و خورش	که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد	بفرمود کز نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست	بر آورد و بالاش داده دو شست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی	هوا عنبرین بود و بارانش می
به ایوانش یاقوت برده به کار	ز پیروزه کرده برو بر نگار

همه ساله روشن بهاران بدی	گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود	بدی را تن دیو رنجور بود
به خواب اندر آمد بد روزگار	ز خوبی و از داد آموزگار
به رنجش گرفتار دیوان بدند	ز بادافره او غریوان بدند

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۸ - گمراه کردن اهریمن کاوس را و به آسمان رفتن کاوس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه	چنان بد که ابلیس روزی پگاه
به رنج و به سختیست با شهریار	به دیوان چنین گفت کامروز کار
که داند ز هر گونه رای و نشست	یکی دیو باید کنون نغز دست
به دیوان برین رنج کوتاه کند	شود جان کاوس بی‌ره کند
فشاند بر آن فرّ زیباش خاک	بگرداندش سر ز یزدان پاک
کس از بیم کاوس پاسخ نداد	شنیدند و بر دل گرفتند یاد
چنین گفت کین چرب دستی مراست	یکی دیو دژخیم بر پای خاست
سخن‌گوی و شایسته انجمن	غلامی بیاراست از خویشتن
ز پهلوی برون شد ز بهر شکار	همی بود تا یک زمان شهریار
یکی دسته گل به کاوس داد	بیامد بر او زمین بوس داد
همی چرخ گردان سزد جای تو	چنین گفت کین فرّ زیبای تو
شبان و گردنکشان چون رمه	به کام تو شد روی گیتی همه
نشان تو هرگز نگردد نهان	یکی کار ماندست کاندز جهان
که چون گردد اندر نشیب و فراز	چه دارد همی آفتاب از تو راز
برین گردش چرخ سالار کیست	چگونست ماه و شب و روز چیست
روانش ز اندیشه کوتاه شد	دل شاه ازان دیو بی‌راه شد
به گیتی مر او را نمودست چهر	گمانش چنان شد که گردان سپهر
ستاره فراوان و ایزد یکیست	ندانست کین چرخ را مایه نیست

همه زیر فرمانش بیچاره‌اند	که با سوزش و جنگ و پتیاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیازست ازین	ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا	که تا چون شود بی‌پر اندر هوا
ز داندگان بس بپرسید شاه	کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید	یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب	برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند	بهر خانه بر دو بگذاشتند
همی پروراندشان سال و ماه	به مرغ و به گوشت بره چنگاه
چو نیرو گرفتند هر يك چو شیر	بدان سان که غرم آوریدند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد	سر درزها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز	بیست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره	بیست اندر اندیشه دل يك سره
ازان پس عقاب دلاور چهار	بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس شاه	که اهریمنش برده بد دل ز راه
چو شد گرسنه تیز پزان عقاب	سوی گوشت کردند هر يك شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند	ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان حد که رویشان بود نیرو به جای	سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلك	همی رفت تا بر رسد بر ملك
دگر گفت ازان رفت بر آسمان	که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این	نداند به جز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز	چنین باشد آن کس که گیردش آرز
چو با مرغ پزنده نیرو نماند	غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند ز ابر سیاه	کشان بر زمین از هوا تخت شاه

سوی بیشه شیر چین آمدند	به آمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان	همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش زو خواست کاید پدید	بیایست لختی چمید و چرید
به جای بزرگی و تخت نشست	پشیمانی و درد بودش بدست
بمانده به بیشه درون زار و خوار	نیایش همی کرد با کردگار

رزم کاوس با شاه هاماوران

بخش ۹ - باز آوردن رستم کاوس را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

همی کرد پوزش ز بهر گناه	مر او را همی جست هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گيو و طوس	برفتند با لشکری گشن و کوس
به رستم چنین گفت گودرز پیر	که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت	کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان	ندیدم کس از کهتران و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای	نه هوشش به جایست و نه دل به جای
رسیدند پس پهلوانان بدوی	نکوهش گر و تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان	ترا جای زیباتر از شارستان
به دشمن دهی هر زمان جای خویش	نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد	سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران	نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی	صنم بودی اکنون برهمن شدی
به گیتی جز از پاك یزدان نماند	که منشور تیغ ترا بر نخواند
به جنگ زمین سربسر تاختی	کنون به اسمان نیز پرداختی
پس از تو بدین داستانی کنند	که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد	ستاره یکایک همی بشمرد
همان کن که بیدار شاهان کنند	ستاینده و نيك خواهان کنند
جز از بندگی پیش یزدان مجوی	مزن دست در نيك و بد جز بدوی

چنین داد پاسخ که از راستی	نیاید به کار اندرون کاستی
همی داد گفتی و بیداد نیست	ز نام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد	ازان نامداران روز نبرد
بسیچید و اندر عماری نشست	پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد بر تخت و گاه بلند	دلش بود زان کار مانده نژند
چهل روز بر پیش یزدان به پای	بپیمود خاك و بیرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد	همی از جهان آفرین یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت	همی پوست گفتی بروبر بگفت
همی ریخت از دیده پالوده خون	همی خواست آمرزش رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست	خرام و در بار دادن بیست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج	نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاك	نیایش کنان پیش یزدان پاك
چو بگذشت يك چند گریان چنین	ببخشود بر وی جهان آفرین
یکی داد نو ساخت اندر جهان	که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست	همان شاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری	که بر سر نهادی بلند افسری
به درگاه کاوس شاه آمدند	و زان سر کشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست	به آب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند	پرستنده و چاکر او شدند
کجا پادشا دادگر بود و بس	نیازش نیاید بفریادرس
بدین داستان گفتم آنکم شنود	کنون رزم رستم بیاید سرود

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۱۰ - داستان جنگ هفت گردان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چه گفت آن سراینده مرد دلیر	که ناگه بر آویخت با نَره شیر
که گر نام مردی بجویی همی	رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد	که پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز	هم از تو نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد	دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست	سخنهای نیکو به بند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی	یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن	یکی سور کرد از در انجمن
به جایی کجا نام او بد نوند	بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر تیز برزین کنون	بدانجا فرو زد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه	شدند انجمن نامور يك سپاه
چو طوس و چو گودرز کشاورگان	چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران	چو گستههم و خَرّاد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن	گرازه کجا بد سر انجمن
ابا هر يك از مهتران مرد چند	یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار	ز چوگان و تیر و نبید و شکار
به مستی چنین گفت يك روز گیو	به رستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت	چو یوز دونده به کار آیدت

به نخچیرگاه رد افراسیاب	بیوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز	بگیریم آرام روز دراز
به گور تگاور کمند افکنیم	به شمشیر بر شیر بند افکنیم
بدان دشت توران شکاری کنیم	که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی‌کام تو	مبادا گذر تا سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم	ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بی‌بودند يك سر برین هم سخن	کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند	بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و شاهین و مهد	گرازنده و شاد تا رود شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب	ز يك دست ریگ و ز يك دست آب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش	گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت	از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز دژنده شیران زمین شد تهی	به پژنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سویی مرغ و نخچیر بود	اگر کشته گر خسته تیر بود
ز خنده نیاسود لب يك زمان	بی‌بودند روشن دل و شادمان
بيك هفته زین گونه با می بدست	گهی تاختن گه نشاط نشست
به هشتم تهمتن بیامد پگاه	یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت رستم بدان سرکشان	بدان گرزداران مردم کشان
که از ما به افراسیاب این زمان	همانا رسید آگهی بی‌گمان
یکی چاره سازد بیاید به جنگ	کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بیاید طلایه بره بر یکی	که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه	نباید که گیرد بد اندیش راه
گرازه به زه بر نهاده کمان	بیامد بران کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود	همه چاره دشمنان خوار بود
به نخچیر و خوردن نهادند روی	نکردند کس یاد پرخاش جوی
پس آگاهی آمد به افراسیاب	از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند	ز رستم بسی داستانها براند
و زان هفت گرد سوار دلیر	که بودند هر يك به کردار شیر
که ما را بیايد کنون ساختن	بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را به چنگ آوریم	جهان پیش کاوس تنگ آوریم
به کردار نخچیر باید شدن	بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیر زن سی هزار	همه رزمجو از در کارزار
چنین گفت با نامداران جنگ	که ما را کنون نیست جای درنگ
به راه بیابان برون تاختند	همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی‌مر سپاه	بدان سرکشان تا بگیرند راه
گرازه چو گرد سپه را بدید	بیامد سپه را همه بنگرید
بدید آنک شد روی گیتی سیاه	درفش سپهدار توران سپاه
از آنجا چو باد دمان گشت باز	تو گفتی به زخم اندر آمد گراز
بیامد دمان تا به نخچیرگاه	تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیر مرد	که برخیز و از خرمی باز گرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست	ز لشکر بلندی و پستی یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب	همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت	بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین	ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار	عنان پیچ و برگستوانور سوار
بدین دشت کین بر گر از ما یکیست	همی جنگ ترکان به چشم اندکیست

شده هفت گرد سوار انجمن	چنین نامبردار و شمشیر زن
یکی باشد از ما و زیشان هزار	سپه چند باید ز ترکان شمار
برین دشت اگر ویژه تنها منم	که بر پشت گلرنگ در جوشنم
چنو کینه خواهی بیاید مرا	از ایران سپاهی نباید مرا
تو ای می‌گسار از می بابی	بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود	تهدمتن شد از دادنش شاد زود
به کف بر نهاد آن درخشنده جام	نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
ازان پس تهدمتن زمین داد بوس	چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار بر خاستند	ابا پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست	به می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز يك زخم و میدان جنگ	جز از تو کسی را نیامد به چنگ
می بابی سرخ در جام زرد	تهدمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف بر نهاد	هم از شاه کاوس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین	تهدمتن بر و بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد	هژبر آنک او جام می بشکرد

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۱۱ - رزم رستم با تورانیان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چنین گفت پس گيو با پهلوان	که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم به افراسیاب	نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان	بدارمش ازان سوی پل يك زمان
بدان تا بیوشند گردان سلیح	که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان	به زه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا به نزدیکی پل رسید	چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود او ازین روی آب	به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بیوشید بیر بیان	نشست از بر ژنده پیل ژیان
چو در جوشن افراسیابش بدید	تو گفתי که هوش از دلش بر پرید
ز چنگ و بر و بازو و یال او	به گردن برآورده گوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار	چو گرگین و چون گيو گرد و سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران	چو فرهاد و برزین جنگ آوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ	همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
همه يك سر از جای برخاستند	بسان پلنگان بیاراستند
بدان گونه شد گيو در کارزار	چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز	دو تا کرد بسیار بالای برز
رمیدند ازو رزمسازان چین	بشد خیره سالار توران زمین
ز رستم بترسید افراسیاب	نکرد ایچ بر کینه جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند گرم	گوان را ز لشکر همی خواند نرم
ز توران فراوان سران کشته شد	سر بخت گردنکشان گشته شد
ز پیران بپرسید افراسیاب	که این دشت رزمست گر جای خواب
که در رزم جستن دلیران بدیم	سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی	ز رزم آز کوتاه بینم همی
ز مردان توران خنیده تویی	جهان جوی و هم رزمیده تویی
سنان را به تندی یکی برگرای	برو زود زیشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست	تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید	چو از باد آتش دلش بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار	ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیلتن	کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن به لبها برآورده کف	تو گفتی که بستد ز خورشید تف
بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش	بران سان که دریا بر آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت	ازان نامداران دو بهره بکشت

رزم الکوس

نگه کرد افراسیاب از کران	چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان	میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای	نبایست کردن بدین رزم رای
بپرسید کالکوس جنگی کجاست	که چندین همی رزم شیران بخواست
به مستی همی گیو را خواستی	همه جنگ با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی	کجا شد چنان آتش و باد اوی
به الکوس رفت آگهی زین سخن	که سالار توران چه افکند بن

بر انگیخت الکوس شیرنگ را	به خون شسته بد بی‌گمان چنگ را
برون رفت با او ز لشکر سوار	ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سر افشان شدند	ابا جوشن و گرز و خفتان شدند
زواره پدیدار بد جنگجوی	بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستمست	بدانست کز تخمه نیر مست
زواره بر آویخت با او به هم	چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان‌دار نیزه بدو نیم کرد	دل شیر جنگی پر از بیم کرد
بزد دست و تیغ از میان بر کشید	ز گرد سران شد زمین ناپدید
ز کین آوران تیغ بر هم شکست	سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گریزی چو کوه	که از بیم او شد زواره ستوه
به زین اندر از زخم بی‌توش گشت	ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش	همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بر انگونه دید	به کردار آتش سوی او دوید
به الکوس بر زد یکی بانگ تند	کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آوای رستم شنید	دلش گفتی از پوست آمد پدید
به زین اندر آمد به کردار باد	ز مردی به دل در نیامدش یاد
بدو گفت رستم که چنگال شیر	نپیموده زان شدستی دلیر
زواره به درد از بر زین نشست	پر از خون تن و تیغ مانده بدست
برآویخت الکوس با پیلتن	بیوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمر بند او	ز دامن نشد دور پیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر برش	به خون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه همیدون ز زین بر گرفت	دو لشکر بمانده بدو در شگفت
زدش بر زمین همچو يك لخت کوه	پر از بیم شد جان توران گروه

برین همنشان هفت گرد دلیر	کشیدند شمشیر برسان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران	نهادند بر کتف گرز گران
چنان بر گرفتند لشکر ز جای	که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران	که شد خاک لعل از کران تا کران
فگنده چو پیلان به هر جای بر	چه با تن چه بی‌تن جدا کرده سر
به آوردگه جای گشتن نماند	سپه را ره بر گذشتن نماند

رزم کاوس با شاه هاموران

بخش ۱۲ - گریختن افراسیاب از رزمگاه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

پس پشت جنگ آور افراسیاب	تہمتن برانگیخت رخس از شتاب
مکن سستی اندر گہ کارزار	چنین گفت با رخس کای نیک یار
به خون سنگ را رنگ مرجان کنم	کہ من شاه را بر تو بی‌جان کنم
کہ گفتی بر آمد ز پهلوش پر	چنان گرم شد رخس آتش گہر
ہمی خواست آورد او را ببند	ز فتراک بگشاد رستم کمند
سپہدار ترکان بدزدید یال	بہ ترک اندر افتاد خمّ دوال
بہ کردار آتش بر آمد ز جای	و دیگر کہ زیر اندرش بادپای
دہن خشک و ز رنج پر آب تن	بجست از کمند گو پیلتن
دو بہرہ نیامد بہ خرگاہ باز	ز لشکر ہرانکس کہ بد جنگ ساز
گرفتار در دست آن انجمن	اگر کشتہ بودند اگر خستہ تن
ز ترگ و ز شمشیر زرّین نیام	ز پر مایہ اسپان زرّین ستام
بہ ایرانیان ماند بسیار چیز	جزین ہر چہ پر مایہ‌تر بود نیز
نجستند مردان برگشتہ را	میان باز نگشاد کس کشتہ را
ز ہر نیکویی بی‌نیاز آمدند	بدان دشت نخچیر باز آمدند
ز ترکان و ز دشت نخچیرگاہ	نوشتند نامہ بہ کاوس شاہ
زوارہ ز اسپ اندر افتاد و بس	و زان کز دلیران نشد کشتہ کس
دو ہفتہ ہمی بود روشن روان	بران دشت فرخندہ بر پهلوان
بدیدار فرّخ کلاہ آمدند	سیم را بدرگاہ شاہ آمدند

چنین است رسم سرای سپنج	یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
برین و بران روز هم بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد به بن	ز سهراب و رستم سرایم سخن